

عده ای توی تو آمد بدینم زنده دلان
مرید مستحق تو تنی ادا با منبر مرید
نشان محرز از آتشیم آن نکر
از آن زمان که کمال جلال ابروی مست
چنان بچشم من ز نور خاشار شد جای
که هیچ نفع از دور دور حسو نماند
که چه پیش تو ای پیر در روی نماند
خا ز بود بگو طریقی از وصل تو ام
پس از روی نشان تو جدا می بینم
جوی چشمی خیار از آن آبادان بود
بنام تو ترا می گفتم مقصد جمال
پیر کشتم من به دور زوی و در دامن
لیکشا اولی رطنا بسین جای را
که درین باغ از اول بل خوش گوید نماند
چشمش چشمش نظر بعنایت نمی کند
دره اگرد در دل تو سرایت نمی کند
ازه و کمان بغیر شکایت نمی کند
چشم پیرش فرخش کفایت نمی کند
هر نکته که لب تو روایت نمی کند
یار من این طریقه رعایت نمی کند
جای بر بند لب که بر بند سخن شود
ادرا که من و فم کفایت نمی کند
چشمه صبح و گلزاران گل نورس خیزد
منم غم می به او ایاد که مر از نشان عطاء او
بزار و وصل خود از لبش از آن شوق را

کدام سر که در روز و قاین سره نماند
چشمش چشمش در بین یاز فرود نماند
کز آتشش کز بوی بدی بفرود نماند
بشاید در کم طاقست سحر نماند
روین من برین چه اقبال تو هر چه نماند
شده شایه از دست آن خا و آه که نماند
تشم از روی چه می شود آن سوی نماند
تلقو بر فتن ز نظر آن در من جوی نماند
که درین راه که می تا بنگر و بوی نماند
جز می تازی جمل آنان نکند و بوی نماند
لیکشا اولی رطنا بسین جای را
که درین باغ از اول بل خوش گوید نماند
چشمش چشمش نظر بعنایت نمی کند
دره اگرد در دل تو سرایت نمی کند
ازه و کمان بغیر شکایت نمی کند
چشم پیرش فرخش کفایت نمی کند
هر نکته که لب تو روایت نمی کند
یار من این طریقه رعایت نمی کند
جای بر بند لب که بر بند سخن شود
ادرا که من و فم کفایت نمی کند
چشمه صبح و گلزاران گل نورس خیزد
منم غم می به او ایاد که مر از نشان عطاء او
بزار و وصل خود از لبش از آن شوق را

بچه نکما چو خاک تو چه بلا چشمی از آن
هر را همیشه نظاره تو میسرست تر نشانی
نکتم که در زره طلبی بی لایحه بود نجیب
شعبه با ای از نظرات بجز تو نبینم شمشیر شود اگر
ز فرخ با صیحه و صالوات این شب تیره لایحه می کشد
یار چشم که نه از آن طایفه کیم به برود
دل سپردم بر دست تو شود آرام دل
من در آن که در دل از روی بجز تو نیستا غم
که در بدختری تو صد مفضلت در دل نمی توانم
نکتم که بر زشوق تو چکنم می نرسیم
بلکه در سوختمین ناله از لطف انداز رخ تو
سخن بچین سر ز کوه دست ز شمشیرت
بیلب شکم که برین سگه ای کفایت نیست
نقد جان در عرض تو اگر در دست چه چیز نیست
سوره جامیست که آن دهد وین به برود
کزینیم نال در دین سخن شمشیر نکر
از سر کشی و ناز بجز آنجا که در نکر
چون هر کز انقضا بدیدیم بجز در نکر
جای که روی خوش سووی در کز نکر
بوشن و لیدید که کل بصر نکر
جان خود چنان برویت کوش را خیز نکر
شده خاک بر در زشوم جای در بنویز
سود ای یای لب سووی از سر بیدر نکر
تا از اشک بدمان ساختند
قدسیان تصدیق تو در خواستند
ترا در وقت قتل با لطف از دستند
تیرمیز کانت ز جان بجز نکر
بلکه شش بار سووی اسپران نظر نکر
خاک روش مشغوم که بوسیم پای او
تا در خوش نظر نکریم هر کز نمید
برضا کرده نشان ز کز با ی ناز کش
ی خواست تن که از لب جان بجز نکر
شده خاک بر در زشوم جای در بنویز
سود ای یای لب سووی از سر بیدر نکر
تا از اشک بدمان ساختند
قدسیان تصدیق تو در خواستند
ترا در وقت قتل با لطف از دستند
تیرمیز کانت ز جان بجز نکر

زدم نکرده ای که کدر ز قضا ایان و کوی رسد
که کبیر چشم عنایت فرودست نظری رسد
که بدست مفسد بی نوا بجز تو حق تعالی
شعبه با ای از نظرات بجز تو نبینم شمشیر شود اگر
ز فرخ با صیحه و صالوات این شب تیره لایحه می کشد
یار چشم که نه از آن طایفه کیم به برود
دل سپردم بر دست تو شود آرام دل
من در آن که در دل از روی بجز تو نیستا غم
که در بدختری تو صد مفضلت در دل نمی توانم
نکتم که بر زشوق تو چکنم می نرسیم
بلکه در سوختمین ناله از لطف انداز رخ تو
سخن بچین سر ز کوه دست ز شمشیرت
بیلب شکم که برین سگه ای کفایت نیست
نقد جان در عرض تو اگر در دست چه چیز نیست
سوره جامیست که آن دهد وین به برود
کزینیم نال در دین سخن شمشیر نکر
از سر کشی و ناز بجز آنجا که در نکر
چون هر کز انقضا بدیدیم بجز در نکر
جای که روی خوش سووی در کز نکر
بوشن و لیدید که کل بصر نکر
جان خود چنان برویت کوش را خیز نکر
شده خاک بر در زشوم جای در بنویز
سود ای یای لب سووی از سر بیدر نکر
تا از اشک بدمان ساختند
قدسیان تصدیق تو در خواستند
ترا در وقت قتل با لطف از دستند
تیرمیز کانت ز جان بجز نکر